



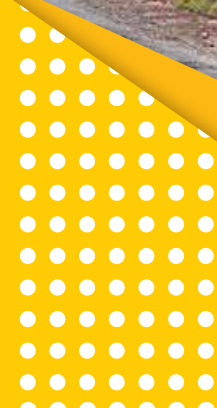
مهری حسنوند

مدیر مرکز آموزش بهورزی
دانشگاه علوم پزشکی لرستان



زهرا عبدلی

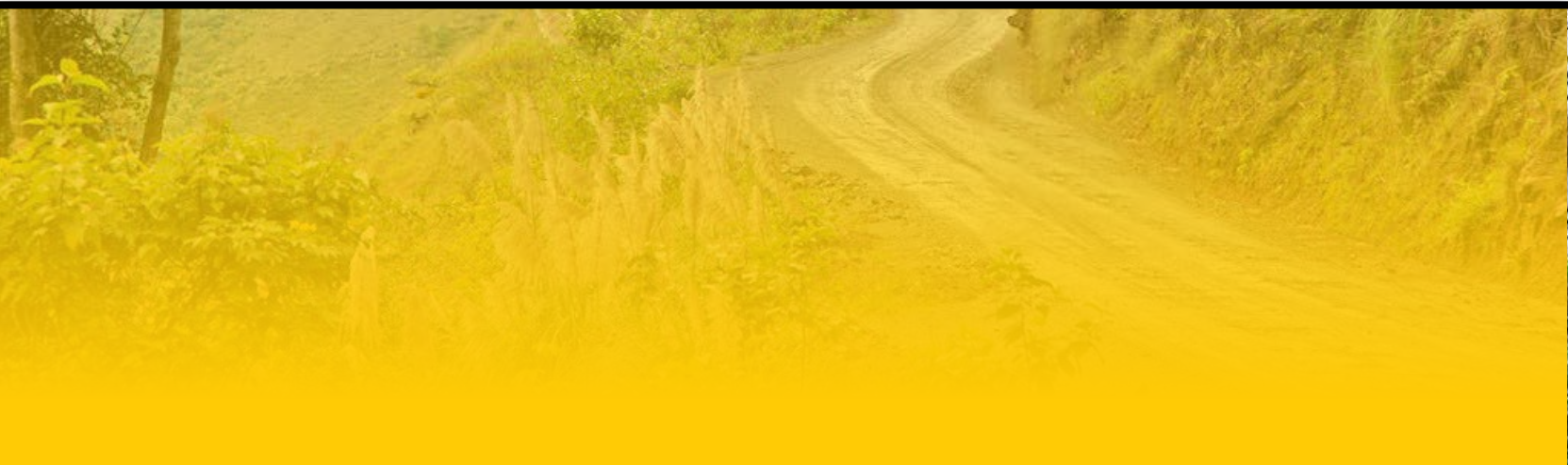
بهورزخانه بهداشت چشمه طلا
دانشگاه علوم پزشکی لرستان



تولد در کوهستان چشمه طلا

۳۵ کیلومتر دورتر و جاده پرپیچ و خم آن فکر می‌کردم. حسابش را بکنید در سرمای زمستان، آن هم زمستان منطقه کوهستانی که سرمای انگار دو سه برابر مناطق دیگر است، باید مادری را که از درد به خودش می‌پیچید با وسیله نقلیه‌ای که نمی‌دانم پیدا می‌شد یا نه می‌رساندیم به نزدیک‌ترین مرکز درمانی. اینکه چطور بیدار شدم

خواب بودیم که تلفن همراهم زنگ خورد. به صفحه گوشی نگاه کردم، دوازده و چهل دقیقه نیمه شب را نشان می‌داد. با دلشوره گوشی را برداشتم. صدای مردی هراسان، درخواست کمک می‌کرد، «زهرا خانوم... زهرا خانم... همسرم شدیداً درد داره به دادم برس...». تماس را که قطع کرد من داشتم به روستایی



مهارت می خواهد. خطر جاده پریپیچ و خم، سرما، تاریکی راه و احتمال زایمان در مسیر، توی دلم آشوب به پا کرده بود. با دعا و صلوات از روستای چم شاهی خودمان را رساندیم به روستای دیگری که آمبولانس در آن جا منتظرمان بود.

وقتی زائو را به آمبولانس منتقل کردیم، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم بخش مهم کار و اضطراب را پشت سر گذاشته ایم. اما چرخ های آمبولانس در گل های انباشته جاده گیر کرد، در واقع به گل نشستیم و در دسر دوباره آغاز شد. پیاده برگشتم سراغ اهالی روستا، به همه خانه هایی که می دانستم سرپرست جوان یا فرزند پسر دارند سر زدم و از آن ها کمک خواستم. خوشبختانه همه آمدند و با همت آن ها آمبولانس به گل نشسته به حرکت درآمد و راهی شهر شد. مادر را به خدا سپردم و با همسر راهی منزل شدیم.

نزدیکی ساعت ۵ صبح به خانه رسیدیم. سرما شدت گرفته بود اما ستاره هایی که از بالای کوه های سر به فلک کشیده سوسو می زدند. انگار امید رسیدن صبحی روشن را نوید می دادند. روشنایی روز بعد با گرمی خبر سلامت مادر و تولد نوزادی سالم، سرما و خستگی های شب پراالتهاب را از تن مان بیرون کرد.

و همسر را بیدار کردم و چطور لباس پوشیدیم و آماده شدیم را یادم نمی آید. بلافاصله با مامای مرکز تماس گرفتیم و درخواست آمبولانس کردم.

همان طور که به وضعیت جاده، باران، سرما و درد و وضعیت اورژانسی مادر فکر می کردم، پشت در خانه ای رسیدیم که صاحبش تراکتور داشت و می توانست با آن ما را برساند به روستای قمر چم شاهی، اما متأسفانه در کمال ناباوری با جواب «ایشان در منزل نیستند» روبرو شدیم. دلشوره ام زیاد شد چند بار به خانم زائو زنگ زدم تا حالش را بپرسم. با کمک همسر در چند خانه رازدیم تا بالاخره، با خواهش و تمنا یک نفر راضی شد ما را به روستا برساند.

آن هایی هم که به درخواست ما نه گفتند واقعاً حق داشتند چون رانندگی در جاده کوهستانی و پر از گل ولای با وسایل نقلیه آن ها واقعاً غیر ممکن بود. روان آب هایی که از کوه ها راه افتاده و جاده را پر کرده بودند، نبود روشنایی و تاریکی جاده خطرات را دو چندان می کرد. راننده با مهارت اما دشواری زیاد می توانست مسیر جاده را از کناره های پرتگاه و لبه های چسبیده به کوه پیدا کند. بالاخره به روستای چشم شاهی رسیدیم و من همان اول کار با چند پتو و کت و کلاه مردانه مادر را پوشاندم و خودم کنارش نشستم.

البته نشستن روی سطح لیز و خیس گل گیر تراکتور